

کشتاید چا چیز از چار جا یک زخم تیر او
 بر جای صفت و کوشش و کوشش کوشش
 جان از ایلم و علم و مهر و کین سر آید دم
 سر بر دست ملک جهان و خدیو تو و کوه دست
 ز صفت و لطف تو هستم بروم عاصی و
 ز قلبت بر آید و پیلوان و کرد و لشکر گشت
 حرم بار و چتر ملک و فعل اسب و پا پوست
 من و رضوان خود و آفتاب زهره و زهرت
 ز طبع و ذوق منم و هم خسرو یافت در دست
 همیشه تا بسکل طول و عرض و عمق هر چه آمد

ز تن خون ز آب ز که و دور ز شک در
 شرف مرکب علوانت بقا ساقه طغر ز مهر
 تن عالم دل دریا کف معدن بر شکر
 بکار و بار و دین و کوشش دست شست و دوز
 بنام و نور و دور و دور و آو و سوز و ساز خیز و
 ستن تن سیاوش و شش فریدون فرسنگ ز
 در خلد و شب قدر و بر عید و حج اکبر
 نشا طاف آغاز و ستار زین لعل آرای و خنیا کر
 زبان گوهر سخن بدیه قلم حلیه و دق و فتر
 ره تو من جدی و سر قطب و خط عمود

قصیده

بجزم و غم و بزم و زرم با دت هر کجا خواهی
 قدر عالی ملک خادم قصا حافظ خدا یا و

شرا

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیره

کجا خیزد چو تو سر و جوان و نازک و نوری
 بنا شد چون لب اندام و کسب و خست هرگز
 ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزو و سلی تو
 ز شوق و عشق و سوز و ساز و دواغ اینک بر گز
 ندیم چو پرتوی از شکل و ناز و شوخی و خنده
 جوانان عاشق و حیران دست و سحر و جود و با

شکر گفتار و شیرین کار و گلر حسار و در سپهر
 شکر شیرین گل رنگین و شب شکیب و صبح او فر
 ز تحفه تاب سویم آب چشم خواب یا نام خور
 و هم دور و هم دور و هم دور و هم دور
 برین رنگ و درون خجک بدل سنگ و لیل هر
 قریب آینه روزنگ آینه زوبی پر مهر و عازت کر

چو در بحر و دم افسون و نیزنگ من از کفت
 مشو ز نیسان جو در خوشم در عنانی و بدخونی
 مکن چندین به بین آخر که و بیگانه دور و در شب
 تا تا کس عمر و دولت ز نور و نمکوه آرسے

ز نم جوش و هم جوش و هم جوش و هم جوش و کنیم باور
 جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر
 قضا بیشک بیان از ک بقا کجیک فنا بمر
 سر شاهان هم دوران مه ایوان نشه کشور

- علامه الدین بو شد کت در ای دول و دین شد
 در افشان و بهر دان جهان جهان و جان داور

محمد شاه که عقو و جاد و علم و علم آمد
 شهنشایه یک است از تاج و تیغ و شمشیر
 بطبع و عسرت و عشق و بهوش باشند در پیش
 بزوم اندر دلیر و پهلوان و ترک هند و پیش
 کشته زاندر و بود و کوفت اندر و ار ملک و
 شوند از حریم و نیم و نیب و خوف در پیش
 ز بهی کیشا و فتح و نصرت و غیره می نخبست
 ترا دیدم بکاه و باز گشت و حمل و بهیجا
 ترا دوا و ایز و اندر ملک و تحت و بالش و سندر
 جهان پیش از تو بیزا و بار و ظلم و ظلمت و حرمان
 بهمد و نوبت دوران و ملک شد سحر الله
 رحمت از لطف و خلق و خیر و دین تو گشته
 بجان کس و بهی انعام و جور و رفت و بهت

خطا پوش و عزا کوش و قوی بوش و علی خیر
 خداوند و بهتر مند و عدو بند و ولی پرور
 ستاره راه و زهره گاه و گاه و گیوان در
 چه با مان چه پیران چه پستان چه زال زور
 ستان چاران علم با مان علم خاقان دل سحر
 فلک زان ملک جهان جهان حیران مان مضطر
 در می سجد فراوان سدر قلوب صد و محمد شکر
 علا گردن سما تو من بقا جوش خلق معفر
 جلال قدر و غر صدر و زینب بدر و نور خور
 ربه نزه صغی فی شب شبی بے زری می آرز
 فلک خوشخو زمین و بجز زمین منو سما از هر
 خاک ستیان خوش ریحان نیم مرجان و گل عنبر
 بدر یاد و شبست استر مجموع اختر بفرج استر

<p>خط سبز نقش شرح و تبت احسان کس که ز عین دل و فضل لطفت خاص بر اندیشیان دولت راتن معین ز میج تست و طبع دول و کلاک الا تا ز امید و عاید الا تا خیسر نو بعد و حال و ذوق و شوق بشاهی و جانشانی و بیداری و سلطان</p>	<p>دل عامه رخ نامر سر خام خط و مست مخالفت سوز گنج اندوز و فرخ روز و نیک اختر هزاره و زار و تنگ تار و پست و خار و کور و کر بهتر مضرین شکر بچون در مکنون گهر مضر کل از خار و جز از تار و تفت از تار خور از خاور و طم و لکش سر و خوش نشد کین کیش نو ای تر عدو و حمای بر هم ازین ملک افزای عالم خور</p>
--	---

<p>قصیده</p>	<p>مباوت میج روز و ساعت و وقت و نفس خالی</p>	<p>شعر ۲۲</p>
--------------	--	---------------

<p>فی المدح سلطان الاعظم جلال البدایا والدرین مسروره</p>		
<p>سپیده و م که فلک جام زر بگیان چو رخ پری رخ زو سپیده و سرخی تا اند چون فلک کوز پشت را و ندان درست مغرب آفتاب را که فلک ستاره را ز چه شد دید خیره از خورشید چو شغل بخش جان داد باور اسات بصبح باوه جوان خواند بزلت عمر ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده نداشت علام باوصیا اسم که با دواز و پگاه</p>	<p>نسیم نمالیه در دامن گلستان و او بدش آینه و او آفتاب رخندان و او ز ماه قرص سپید خودش بدایان و او نواز زیر زمین با دواز تابان و او چو شب حقیقه میانش سر مهر چندان و او خضر نیابت شملش باک حیوان و او که او عمر و جوانی بیاد نتوان و او که باوه خوش نفس صبح مرده را جان و او علمای پیش بعثت سر آستان و او</p>	

<p>بر آن حرلیت گواران بود شراب نشا علای دنیا و دین که خطاب فرخ خویش سپهر پایه محمد شهبان بلند سر ستاره چشم همه ره بر چه اشارت کرد خصوصاً از پی تعظیم دور و اخل دست لگا درش سر موئی زره نشد کیوسه گرفت گنج همه سر و ان دو اوست جهان کشای تیغ تو تیغ نتوان گفت زمانه نامه فتح و طاعت بر تیر تو بست چنان ز سر همه لوم عمل پر اگندی بخو است خاک درت را ملون از هر چشم نگین چو کوه زبردست چون تویی کشید</p>	<p>که بخت نعل بر او شش بنرم سلطان داد بر روز نامه خورشید زیب عنوان داد که از سر بر جهان را چهار رکان داد سپهر گوش همه تن بر چه فرمان داد که دهر نه گره را دور دور رسید ان داد میان فرق سهایش اگر چه جولان داد پس انگه بزرگات تن خضر جان داد که فتح باب سپهر کشید گیهان داد ولیک تیر تو آن نامه را بر پیکان داد که زانغ بر سر قان تا ای قان داد جهان بر کس از ان سر نه سیاهان داد کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد</p>
---	--

<p>قصیده بان بستم ملک از دعای حسرت و شاد که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد</p>	<p>شعر ۳۳</p>
---	---------------

<p>سپیده دم جو بود گشت بوستان فرود کنون گل ازین دندان درم و بد هر روز چو رود نازک گل تاب قناب نداشت ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید ز پوشدار و باران که رحمت ساقی ابر</p>	<p>لباط خاک ز دیبا و پریان مشهور که لاله خرد و خط سینه را نشان مشهور زمانه بر سر شش از ابر سائبان مشهور ز ابر خواست زمین شربت دروان مشهور علاج ز کس مخمور ناتوان مشهور</p>
---	--

<p>که باو جلوه بکیران بوستان فرمود نبتش کوش نهاد و صبا بیان فرمود گلش ترتم ترتم خدا بگمان نسرمود بیدل خوشتین از حادثات امان فرمود قدره گنگره عرش آشیان فرمود براسه شاه تر قوس قزح مکان فرمود وزان حمال شمشیر خضر خان فرمود فلک و عا و شائیش باستان فرمود</p>	<p>حراره وقت خورشید بین کوزن بهوا هر نیمه در ورق خویش غنچه شکل داشت اصول فاخته چون شد دست ببلبل علای دینی و دین آن قلمی که عالم را همای هست او چون برید برگره دون کمان ترا چو پندیده نیست ایر چرا شهاشکره تو کیست عقد چو زارا خور و بترتبه لاف عطار روی حسود</p>
---	---

<p>بمان بدولت و اقبال بر سر بر لبند که کردگار ترا عمر جاودان نسرمود</p>	<p>قصیده شماره ۳۱</p>
--	------------------------------------

<p>آب حیات ازان لب شکر نشان دهد کس را میا و کان لب شیرین زبان دهد آن شوخ را خدا سے دل مهربان دهد باشد که ز کم شده من نشان دهد مسکین کسی که بنیدش از دور جان دهد گل رازها مکن که صبار اعان دهد چون سخت در نواله مرا استخوان دهد هر لحظه بوسه طلب آن جوان دهد مست و خواب او هر طفل کران دهد</p>	<p>شیرین دهان یار که راحت بجان دهد اینک ز کشتگان فراق کیے منسم عمر سے رود که یا و نیار و زودستان گم شد و لم کنون من و شها و کوی دوست شیرین سوار من چه خبر دار و از جان ای باغبان ز سوز دل طبلان تبرک بوسه طلب کنم بگنیز لب گلزار کیست بر خون شد از میال در و نم که تا چسرا ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من</p>
---	--

کار من از شراب بدین جا که رسید
 آخر رسید دور من آن مست ناز که
 کارم شدت بهم زخم گرمی آرد
 ز آب حیات شست و دین را پزیرد
 اندیشه که رسد که بوسه در کاب شاه
 ز آن سوی کون گرمی و اندیشه تا به
 سلطان جلال دین که گزمت بر شدن
 فیروز شد که صیت بلندش زمان زمان
 آن دم که گروش کرد و دو چشم
 نفرت از آن غبار بگرد آب آسمان
 ای سایه خدا که هست بلند تو
 عیبه بخرج سوزن از آن بر دگر سنانست
 تیرت که در هجا سپرد که گسان بر
 تیر تراست تیری پیکان با چنانکه
 تا چست وید جامه القمان بر تو ماه
 از آن پرده بسته رود و یاز بر فلک
 دریا کجا رسد کعبت و درفشانش
 هر خط که هست در کعبت و از کتاب بود
 شاه با بیب شعریست که گزید

و آن تا خدای ترس مرا خود بیان دهد
 تا یکدی می زد دست خودم در و بان دهد
 خود چاشنی کند بین تا توان دهد
 تا بوسه بر رکاب شد کامران دهد
 گر بوسه بر رکاب قرزل از سلطان دهد
 نتواند آنکه بوسه بران آستان دهد
 چرخش ز بهفت کرسی خود تر و بان دهد
 از شرق تا بغربندای آسمان دهد
 پیشش سماک بوسه به آسمان دهد
 سازد جزیره و ره آن جسم بران دهد
 خورشید را از ابرسیه سامیان دهد
 چون چرخ باره گرد و پوند از آن دهد
 نسیرین چرخ طلوع زاع گمان دهد
 یکدم به بهشت خست بر آسمان دهد
 شبها ز چرخ تار ستارگان دهد
 در مشعلش او نه کلید از چستان دهد
 خاشاک خوش کعبت نهد و بر کران دهد
 هست آتی که فتوی خفتهای کان دهد
 بے وید و دوسه که خدا آسمان دهد

وانا ترا تو کیست زوانندگان و هر
باوت مدام دولت و انگاه و دوتی
نیتے چنانکه رویی هایدوت راقصا

کا مضامین شعر خسرو و سحر البیان و هر
کز قدر گزیده فلک ز میران و هر
هر روم نوید ملکست حبیب و روان

نیتے افی المسیح سلطان

میرالدین کیسیا و علی الرحمتی

منت لیز و راکه شه تخت سلطانی نشست

در دماغ مملکت با و سلطانی نشست

شه میرالدین فال دنیا که از دیوان عیب

نام او بر نامه دولت بختی نشست

کیسیا و آن کو هر تاج کیان که زخم و تیغ

تاج از ایران بسته و تخت توری نشست

تخت را بنموده کاین پیشانی دولت کرا

تاج ز پیش که بر بالای پیشانی نشست

رتبه و ریا که بر گوهر و الاسه خویش

تا گیتای حرات تاج سلطانی نشست

بر سرش چون سبک بیان شد چه میگفت آسمان

سایه ویدی که با توشید نورانی نشست

نیز نتواند عالم وین اکنون آفتاب

چون ز جیش عالمی و ظل توری نشست

افس و جان از هر که دون در خیال انما و

هر او تا در خیال انسی و جانی نشست

تا عیار با و پایش چشم جا ترا بر سر و او

تاک را نیست هر وید تا باقی نشست

از زبان تیغ تا از بر سر با شانه خوات

در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست

رو نهی از خیال ناوک ترکان او

نیتانی در دل شیر نیتانی نشست

درین پیشه او پیکانش که از خون لعل گشت

گوید او رنگ خار لعل پیکانی نشست

ابرو ستاد او بر دست خدا تیغ چو آب

تا چهار کافرا در ده مملکان نشست

یون تخت سلطنت نشستی از حکم انزل

تا از پیشین که آجا بر تو سیدانی نشست

خطبه را از نام تو تا آسمان آواره رفت

سکه خردستی در ملک نیتانی نشست

<p>زان کمرهای مرصع کز تو پر بستند خلق ایری صند بار آبروی خویش با بر جان رخت ایری میان کز گرم آواز دور عالم گفتند برو قصر چو فردوس تو در صنوان آبت دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر چشم تو بیدار دولت باد تا از خون نخت</p>	<p>هر بزرگی تا کرد هر گوهر کافی نشست پیش آبر دست تو کا ندر و پشانی نشست آن همه آوازهای ایری میان نشست شاخ طوبی را عصا کرد و دیدمانی نشست بنده خسرو چون عطاره و پشانی نشست جلایه بیداران بنشیند و تو توانی نشست</p>
--	---

قصیده فی المرح سلطان جلال الدین شیشه

<p>چو زلف یار شکن بر شکن سبب چید و علم تربیت چید و بحرین که چید ز زلف پر شکست آب سبب که ز تری بنا ز طره سبب چید و ندانم صفت بتا بنا ز بیخ انجمن پس که بر ساعت زبان بوضف میان تو سوی گشت مهرود زیر بندگی گل فروش را بستگر ز جورهای تو بس قصه کز سیاه چشم و طم ز جور تو بی ناست چون وال بر من</p>	<p>وز و هزار دل مهر و وزن سبب چید ز مور آتش سوزان برن سبب چید گس که زلف تو مور شکن سبب چید که با ز بر سر آن بر فتن سبب چید بیخ بیخ تو ارم جان و تن سبب چید زبان نوی شده در سخن سبب چید که در میان لگوی سخن سبب چید سواد میکنم در حسان من سبب چید که در عنان کشته صفت شکن سبب چید</p>
---	--

جلال دینی و دین خسروی که از پیش
 عنان کسیند و دشمن سبب چید

<p>پوشش زرد آن آسین گشت کرد</p>	<p>بسیج بازور و نیتن سبب چید</p>
---------------------------------	----------------------------------

بیتوج سے بہر دبا و کتفت ہر آن زمار
 ہمیکہ سببان روز و شمش روشن
 حسود ارچہ کہ بوسیدہ شد میان کفن
 گل از چہ پوسے بگرد مانع گشت مگر
 شہنشاہن خسرو جو ہوی بارگیت
 یا سحان سخن ہمہ سر پا سخ و گریے
 یہین کہ لغتہ چنان کرد مش کہ لذت آن
 بطرز من ہمہ پیند آر سے از لیے چشم
 کہ دعوات کہ طو مار ہفت ہیکل سخن
 بساطت در تو گستر وہ باوتا گویند

کہ کفر کتفت بہر من سے ہے چید
 زبان شمع گرانند کفن سے چید
 بنور از حسد اندر کفن سے ہے چید
 کہ مشک تعلق تو در پیرن ہی چید
 مگر ز مع تو در کوہ فن سے ہے چید
 روایت جستی ازین سخن سے ہے چید
 تو اللہ ز پے ہر دہن سے ہے چید
 شبہ پر شدہ در عدن سے ہے چید
 بحضرت ملک ذوالمن سے ہے چید
 کہ پوریا سے قیامت زمین سے ہے چید

قصیدہ

فی مدح ملک العہد محمد طاب ثراہ

شعر ۱۹

صبح چون از سوئے مشرق رو نمود
 گیسو شب شد سفید و آفتاب
 ہند و شب مرد و تور شید آتش
 سوئے ساقی ماہ یار یک اسے سحر
 ماہ شب رورا چو گردون سلخ کرد
 بندہ خسرو دل بساقی عرضہ کرد
 جام آئینہ است لیکن بے شراب
 بو و پیمان آفتاب آندم کہ صبح

سخن سینار و ضہ میسنو نمود
 نور سیدیش از تہ کیسو نمود
 از بر لے سوز آن سہند نمود
 بس اشارت کز جنم ابرو نمود
 استخوانش از تہ پہلو نمود
 در دل را پیش جان دارو نمود
 مردمان را کے تو اندر و نمود
 ہمد سے بابا و عنبر بونو نمود

بیخ را گفتم کہ خورشیدت کیاست
 تاج دولت آنگہ زوہر سرور سے
 شہسوار آگاہ نجیب آمدن
 تیر تو نظارہ صد چشم را
 چرخ را گفتم سترونی پشت ہست
 و نیست نالان بود روز دوست
 گل ز خلعت پیش لبیل پارہ کرد
 از عرفا سے جبین پر استانت
 ز انوریت بوسیدم و دولت مرا
 جستم از گردون مباس عمر تو

آسمان روسے ملک بخیو نمود
 تا یہ سر فرق زرو لولو نمود
 شیر شیت یوز چون آہو نمود
 صد در حیب ہر سر یک نمود
 دست پر زور تو و باز و نمود
 پیش تو چون خشک زرد آہو نمود
 آن ہمہ جاہد کہ تو بر تو نمود
 آب روسے خلق آسب جو نمود
 روسے آزان آسیند ترا تو نمود
 از قیامت منورے آزان سو نمود

قصیدہ پنج

شاخِ عمرت سبز با و اتا اید
ز تو تواند صد گل خورد و نمود

شعر پنج

اسی ز خیال ماہرون در تو خیال کے رسد
 گر ہمہ مردم و ملک خاک شوند بدورت
 گنگر کبریا ہی تو بہت و از لامکان
 بر روی نیابت صد چو حسین کر بلا
 بہت بہ تمگاہ دل ملوہ قریب از شب
 زان چینی کہ لبیش روح قدس نے سزد
 آہن چاہکان سبک عرصہ کوئی نیکوان

با صفت تو عقل رالات کمال کے رسد
 و امن عزت ترا گردن وال کے رسد
 طائر ماوران جوانی پر وبال کے رسد
 تشدہ باندر گذرتا بزلال کے رسد
 ایک بجلوہ چنان چشم خیال کے رسد
 گلختیان خاک راہوی وصال کے رسد
 آنکہ قناد کیش بر سر حال کے رسد

راہ پروان یا کنالوش و بال کے رسد	حریر و عاشقان بر سر حین می سوزد
شعر	<p>آیت رحمت از حرم بہت بر آجا جیوان خسرویت پرست را بجز خطا و خالی کہ رسد</p>
<p>نہ ملک مددک تو نہ مردم باز کار جہان بکار تو کم نہ فلک محرم ست و نہ انجم سخن گر مایہ و ترنم حسنم وانہ در چاہ و گرم در گندم ویدہ عقل راشدہ کرشم کہ کئے زراغ شامہ رامردم سنگان آتشت و این بہریم کہ کند شیشہ فلک مستم ہم عفو فرما از خسرو این شتلم</p>	<p>اسے سپہر آفریدہ و ایسم ای پریدہ گشتہ از تو جہان در حرم ہم سے تقدیرت ہست و صفت نہ ساکنان جہان چو شناسد کمال و بہقان را حرفے از کبرایت و را اوراک کہ کئے نسیر جریخ را غشش یار پانہ و در خم امان نہ از انکہ وہ رحمتی رضا بن زان پیش اشتلم میکنم بیسے دروین</p>
شعر	<p>کن ز ایشان مرا کہ پایہ شائست ربنا المستعان مسد عو کم</p>
<p>کرم بست عذر خواد ہم شرف تکستہ کلاہ ہم ستین نامہ سیاہ ہم اسے بیوسے در توراد ہم</p>	<p>اسے بدرماند کے پتہ ہمد گر تو سلین رہروان رہست قطرہ ز ابر رحمت تو میں است از رہے بر مرا کہ در توراد ہم</p>

گفت ماهمه فزون ز قیاس عفت افشردن ترا ز گنا و هم

تعبیه و نعت... خسر و از تو پناه که جوید... ای پناه من و پناه همه

<p>دست تو تیغ شریعت آفت قدر تو بر لامکاشش تاخته آمده چون تو لولا افرخت خاص بهر قامت پرده آفت خاتم مهر نبوت ساخت در کج گویی رود چون فاخته کس خدارا بهر تو نشناخت پر تو خود تا ابد انداخت عشق با خاک جیامت باخته از بر اے اے تو بنواخت ز آتش دل جان خود بگرداخت</p>	<p>ای رسالت را علم افروخت مرکبت کو بر مکان بنهاد پاس آدم و من و و نه تحت اللوا شقایبای پسرخ را حیاط صنع بیم احمد را اگر دیده بود از ان هر که او از سینه احمد طوق یافت جز خدا کس تو نشناخت بلکه تا رفت نور تو از روز ازل دیده کش در نظر تا بهر پشت عاصیان ز در و در اگر و کار بنده خسر و تا تو بد نعت تو</p>
---	---

تعبیه ایضا لکن نعت البی بی صلی الله علیه و آله وسلم شرم

<p>بصفت نسوخته جلالتین ز شورش شکایت که اقطاع امیری درود عالم کرد تعینیت چراغ بود بر دستکش هم از نور خستینیت که در پیش در اینک توان زمین در آستینیت</p>	<p>بسی از تو هر قرآن همه پیرایه و نیت و در نشور از تو دیوان الشاهبران ولود بطلماست مردم می آسری و پیشین آدم بنی اسیفی و یارب چه آستینیت نوات</p>
---	---

<p>قصیدہ پانچ</p>	<p>خسرو از بجز شارب مدح تو عقد شکر ہر زمان گیسختہ</p>	<p>قصیدہ پانچ</p>
<p>مخمسیل مقربان در گاہ واوہ بدو چشم خود تر آراہ کارش بنظام شد ہم آنگاہ تار کے ترانہ کر وہ آگاہ بر قامت بہت تو کوتاہ انجم زوہ کنشس بر رخ ماہ عیاک اللہ سے رضا اللہ</p>	<p>ای خاصہ قربالی مع اللہ ای بلکے دو چشمہ ہو ایت ہر کس کہ شفیق بر دناست تقدیر برون ندادہ روزے ای صوف ہزار نیچے پیسج کہ کنشس تو کز بسر نگردہ چون شد دل خسرو ز تو زندہ</p>	<p>قصیدہ پانچ</p>
<p>وز دوست زمان مان پیامت واخل کیاخت و دو گامت زانست کہ شد لقب نظامت بکد اختہ و نوشتہ نامت پران ہو کبر تران پیامت نکابین از مخرج کلامت</p>	<p>ای خاصہ قربالی مع اللہ ای بلکے دو چشمہ ہو ایت ہر کس کہ شفیق بر دناست تقدیر برون ندادہ روزے ای صوف ہزار نیچے پیسج کہ کنشس تو کز بسر نگردہ چون شد دل خسرو ز تو زندہ</p>	<p>قصیدہ پانچ</p>
<p>با ویر بقاست بنسہ و خسرو چون شد ہزار جان غلامت</p>	<p>با ویر بقاست بنسہ و خسرو چون شد ہزار جان غلامت</p>	<p>عزل</p>
<p>چون شمر دل چہین روز ز ولد ار جدا</p>	<p>چون شمر دل چہین روز ز ولد ار جدا</p>	<p>ایمہی بار و من میوم از یار جدا</p>

<p>ایرو باران و من و یار ستاده بودم سبز نوخیز و هوا خرم و لیستان سبز ای مرا درت هر بند زلفت بندے ویدہ ام ہر تو خونبار شدی مردم چشم نعمت ویدہ تموا ہم کہ باند پس ازین ویدہ صد رختہ شد ازیر لو خاکی ز رست سید ہم جان مرو ازین دگر باوریت</p>	<p>من جدا گریہ کنان ابر حید ایا جدا بلبل روی سپید مانده ز گلزار جدا چہ کنی سبز بندم ہمہ یکبار جدا مردمی کن مشوا از ویدہ خوشبار جدا مانده چون ویدہ از ان نعمت ویدہ جدا ز دور گیر و یگانہ رخسہ سے تار جدا پیش ازین خواهی تو لیستان و گلزار جدا</p>
--	--

<p>غزل از دیوان</p>	<p>حسن تو دیر نماند چو ز حسرت ورستی گل لبے دیر نماند چو شد از گلزار جدا</p>	<p>مکالمہ سبقتہ شروع</p>
---------------------	--	--------------------------

<p>ای زلفت چلیپا سے تو غارتگر وینہا کافر نکند بادل من آنچه تو کر دے زمینسان کہ بگشتی لشکر خندہ جہانے از تاحیہ مانشو خاک درت دور من خود شدم از دست دلی گرفتار است و کعبہ مقصود رسیدن کہ تو اند تا لہم سبر کوسے تو ہر صبح با سید گر نہ گیا با بدیت اسی دوست طلب کن</p>	<p>وی کردہ کمان و بہت رفیع نصیبنا لیجے کہ در اسلام روا باشد ازینہا نوا ہم کہ بزدان کشم از لعل تو کینہا چون صندل بت بر بہنا ترا از جبینہا بسیار شود و در سر و کارش دل و دینہا در باد و یہ عجب تو از فتنہ کینہا چون مطرب در بازار گرم یا س نشینہا ہر جا کہ چکد آب و چشم زمینہا</p>
---	---

	<p>دشوار رو و نمہ تو کا نذر دل خسرو باندست چو نقشے کہ باند شگینہا</p>	
--	--	--

ای باو برقع بر فلک کن آن وی آتشاک را
 امی بره کز تیغ شمشیر زری بر خون و سیدم
 زری تو خون بر آستان من تو هم از آتشک و
 آن دم که میوشی قبا محترام از بهر خدا
 زان غمزه غمزدین مکن چو بر فراق زین
 سحر با سحر با زان منی چو بر فراق زین
 چون شمع سبزه فروز منی پروانه دارم تو هستی
 بر گریه ندی من در بوسه گوئی بزن
 با تهم چو رفت از تنم درونم چو کار آمد کردن
 گوی بر آنگاه خواستند در دل شب آفتاب

وی بگریه منم که نیم آبی بزن این خاک را
 یا جان من بستان شمع با دل مصون عشاک را
 کالوده دیدن جوان توان آن آستان پاک را
 پوشیده و از از چشم ما آن قامت جلاک را
 تاریخ جان بلیغین کن آن منهد و بیباک را
 زینسان میگفتن بزدین و نیاله فترت را
 پرده وری آرموشی این آرموشی چاک را
 آیم چون زدیگه من ره گم شود ادراک را
 این زهر بگذشت از فسون صنایع مکن تریاک را
 آن دم که زهی صبح تاب آتش زخم افلاک را

غزل ۱۰۰ دیوان

خسرو کند این خس بود از سوز عشق از بس لود
 یک تیره آتش بس بود خرمین خاشاک را

استدشده از شرم تو که زان سست را
 سر و پند را نرسد سده به بویست
 پائے که ترم از شکر لایه تو نیست
 چشم از تو دور دانه دل گزرتو بوقت
 ز آمد شد خیال تو ترسم که بجز عشق
 چند کسم بیل نه نشیند که دل ز شوق

بین زیم پاسک ویدو این در دست را
 پوست رفا کشیده ترک ران سست را
 میکش حیا که دانی امیر کسند را
 از سوز غم که زین نمانشد سست را
 تو با چه بر چه سست کسند کسند
 پر شد حیا که جاور مانست سست را

در عاشقی ماست خسرو بود حیا که

غزل از دیوان	بر ریشش تاز و دل غم نهی در دستان بخت بیخه شعره	غزل از دیوان
باز دل گم گشت در کوفت من دیوانه را گاه گاه ای باد کاسجا بات می افتد گذر هر شب ز بهر سوی وری آیدم در دل خیال عمر یکدهشت محمدیث و در دما آخر نشد شعله گو در جان بگیرد سینه گوز آتش بسوز جان نه نظاره خرابی نامز او اندازد پیش آخر ایمل وقتی اندر کوی بابو دست گذر حاجتم نبود که خرابی تبرک نام و تنگ	از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را ز آشنایان کمن باوی ده آن بیگانه را از کجا این سوتنگمه ایمن من این دیوانه را شب با خورشید کتون کوه کتم افسانه را شیخ از نیان نیست کور حمت کند پروانه را بابوی ست و ساقی پردهر پیمانه را انجبین یکبارگی کردی فراموش خانه را ز آنکه رسولی نیاموزد کسی دیوانه را	
غزل از دیوان	خسروست بسوز دل و در ذوق عالم خمیر مع آتشخواره کی لذت شناسد وانه را	غزل از دیوان
آورد و ام شقیح دل زار خویش را ایدوستی که هست خراشش ظلم ز تو مروم ز تازگی و گرانبار میسوسه از رشک چشم خویش ز بنمیدخ تو من آز او زنده که یاست فشا جو مرو بنامه قد خویش که از بهر دیدش و شام از زبان تو ام میکند بهر مسس	بندی بره و در کس بیمار خویش را مریم نمی نمی دل او کار خویش را چایتم که بر تو می فکند بار ز خویش را تو هم همین در آنده رخسار خویش را مرا ز او کرد جان گرفتار خویش را سیر کیم حیت نگو نسار خویش را تعظیم کن بین قدری بار خویش را	
	چون خسرو و اندو و دیده خورد خون سز و کز	

غزل ، از دیوان	سازد نمک و وحشیم جگر بار خویش را	عزّة الکمال شعرة
همیست که سووایت دیوانه کند مارا بهر تو ز عقل و دین بگیا نه شدم آرسے در بحر حیان کستم تا چپستر که گر خواب زیگیه ضعیف ارمن در زلف تو او زیم زان سلسله گیر نشود عبتا تم ده	در شهر بیدنا سے احسانہ کند مارا ترسم کہ غمت از جان بگیا نہ کند مارا زلفت کبریک بوضد خانه کند مارا مشاط بجایے مو در شانہ کند مارا زان پیش کہ زنجیرت دیوانہ کند مارا	
غزل - از دیوان	چون شرح تیان کستی پیش آسے کہ آخرت بر آتش رو سے نو پروا نہ کند مارا	بقیہ نقیہ شعر ،
تسکانت خم این جان جگر خواره مارا ز فتنه رفیقان دل صد پارہ بیرونه گر بمره ایشان شوی ای با دورین راه شبها بدل از سوز خیر سکیندم آه روز سے نکند باد که مشیهای جدائی یوی جگر سوخته بگرفت ہمہ کو سے	یار بچه و بال آمدہ سیار قمارا گر دند با و امن صد پارہ مارا ز نسا زنجور سے دل آوارہ مارا آه از خیر دل بت عیارہ مارا چون یلکند رو عاشق جمیع پارہ مارا آتش نزن این کلبہ خرنجارہ مارا	
غزل ۹	بژستہ و افکار تو اہم دل خسرو ہمیست بہرین عینت مستمگوارہ مارا	شعر
باز غمگسہ شوق زو غمش در آب نیاک ما بہر حرفی و نقطہ در چہ کہ چشم ز سستین شاہدست بخرمختہ چہ وار و آسے	قطع حریت مست شد و این چشم پاک ما پہرہ روز کے شود و اسن چاک چاک ما تا بندہ شب چہ میر و روز دل در دماک ما	

تو آنکه بنیاد آن قدر مرتب و پلاک ما تا بنیاد پلاک تو پیش دعوی اشتراک ما	سختی هم به تیغ کشی نمودن حسیم جان دولت در خم نبل سکان خویش کن
--	--

غزل از دیوان پایه وفا که از گیسوی کوی بنیاد	ای که بستی از جفا حسیم و مستند را وسط الیموه شوره
--	--

بس بود آنکه سوی تو و راه و هی حسیم را با کونیم صمد ملبوی تو و پلاک جان من بودا یک سخن تو به تیغ بزرگان تو چه پیشت در زمان ما و دلی و شورشی خانه چنین ز خود شدم شهره شهر گویا شیشه رخ بتان باز نیامد از سخن عشق چو سرور کشد سوی کشان بسکیده چون غم شراب و غرق بنامد چون نمنی	چشم زدو حسان کن عارض مجوسیم را نیست امید ز لیکن سوخته تخم حسیم چند تک توان زدن این جگر و ونیم را دور مخی از کجا خورد مانده نعیم را شده رخ نیکو ان بلا عقل دل سلیم را مست بگوش کی کند کن کن حکیم را موسه سفید نگرود و پیر سیه گلیم را هم ز شراب غسل ده در کوش قدیم را
--	---

غزل از دیوان دشمنه سینا کند ز مره ندیم را	قصه حسیم و از درون گریه نزل بر دلفروز غزوة الکمال شوره
--	---

شکفت گل در بوستان آن عجب خندان کجا هر بار که در خنده شد چون من نزارش بنده شد گویند ترک غم گوید بر سانا بنی بجز از بخت زوری با طرب خضر آخورد و دست لب سیکفت مابین زبان گر جان و بی بلی الامان	شد وقت عیش و درستان آن لالهستان کجا صدمه زان لب نده شد در درو مرورمان کجا در مانده تیر کبر و پوانه سامان کجا یویان سکندر در طلب تا چشمه حیران کجا من سکیم قرین بجان آن یار بیفرمان کجا
--	--

گفتم توفی این درتم تا هست جان و شتم گفتی مهوری پیش کن مسکینی از حد پیش کن پید اگر ت بعد از منی در کوی مایه و ربه	گفتی که آری این منم که این توفی پس جان کجا ز بیم از آن خویش کن من کردم این توفی کجا از نوک ترکان گوی آن پرشس میان کجا
--	---

غزل ۱۱ از دیوان	زین پیش با تو هر زمان من بوم این از همدان خسرو نه هست که ترهان آن عهد و آن میان کجا	تخته بهنر شور
-----------------	--	---------------

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا آرد بهار شکم سبیل و صید و لاله هم از گریه ماندم با بگل در دوستان گردم کجا در کار غم شد سوخیم بی پروا شد مستوریم شخص ضعیف دیده تر زین رسیان زبان که هر دم حکم در سوز و تاب دیده زخم خون دل رفت در زمان و گفت آن ندیدم خوان من عهد آن تا مران بهم ز خاموشی نشان	بهرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا بیزه بصیر از و قدم سرور و آن من کجا جان از جان کسبست آن جان جان من کجا لمحنت عیش از و دریم شکر نشان من کجا اینک میاشد نرنا غر میان من کجا اینک می آید اینک کجا جان میان من کجا اگر بست این آن و آخر از آن من کجا او هم می آید بر زبان گوئی زبان من کجا
---	--

غزل ۱۲ از دیوان	جانست آن یاد ز کور فتنه دل خسرو بدنه گر دل به بست این گوی این که جان من کجا	دست المجرود شور
-----------------	--	-----------------

بچه آید و پیش می آید او چه چاره بسیار گر خوار نیایدت این شتم یقین باشد سینه وی بر لب خون نخواهم نامر سنت بدین مقدار زنجی بهم بران خاطر نخواهم	مر آنکه از نامی بنجم آن سر و خرامان را اثر بر که طس در خواب مینه شکرستان را مر آنکه از ما باری بوسم مهر عتیوان را که از خونم پریشانی بود آن تا پیشان را
--	--

<p>پیش از من که چون میاید از زبان غمناکت ز نزد سنگ از هرت تو هم نفیست یک شک ورت بد نامست از من بیک غمز و کشتن زارم چو خواهی کشتنم جان زینار این یک سخن نشنود</p>	<p>که من در پست بگزایدش فراموش کردم جانم جانم که میرم ببدان ذوق و بجان بوسه و هم آنرا چو از خوشی مشکلی میکنی این کا آسا ترا یک موزی شفیع من کن لبهای خند ترا</p>
--	--

<p>غزل ۱۳ از دیوان</p>	<p>پریشانی که من دارم ز بخت هم مرا باور چگونه گوید این خسرو که آن نیت پریشانی را</p>	<p>وسل المیده شعری</p>
------------------------	--	------------------------

<p>بے روی تو خوش کردم من تلخی بجز آنرا از نیکو دل تعلقه گم شد بر نخواست وی شان ز می گوید افتاد و بسته لها و جیب وجود کس نگذاشته آفتاب تو سیر می دهی با و تیرا ز دیوان بر او بجز آنکه در نام و لید از نیت دیوان</p>	<p>باشربت دیدارت بر خور کشتنم جان را خون پر شود ارکان آن چاه ز معدن را گر و آرد می آخر و لیا سس پریشانی را یک طاعت کنی من پس کشته می گزبان را چون خلق که نسبت نظر او سلطان را یارب که مباد این دل بند و مسلمان را</p>
--	---

<p>غزل ۱۴ از دیوان</p>	<p>گویند که از تو زبان بد نام شده می خسرو چون دل ننگند زمان خسرو چه کند آن را</p>	<p>غزوة الکحل شعری</p>
------------------------	---	------------------------

<p>تو که با من چه بر می من با او میستریا شب بپوشد خشمم همی که زاندم که بر جان تا و نام قیاس نیت خودم زانم از زلفت سخن آید زشت کار از زبانت جز برای طیبی بپوش چون خاک کشتنم بچو دست گراستادی بخت</p>	<p>تا کلک صورت شکست این عقل ترا گزیند شد آشنایی با صیدا آن زلفت غیر چیزی را ببین تا سیرم ز خاک دست او بر ترا باید مسکین را بگو تا شکند پر سینه ترا بایدی چو با بگری از هستی ران شب بپوش ترا</p>
---	---

شده عشق جانم را بلانی غمزه و جان منم	قصایا تا مرغان چه حرم تیغ تیز را
--------------------------------------	----------------------------------

غزل ۱۹ از دیوان	بوکر ز کوه حسن خود بینی جگر و یک نظر اینک شفیع آورده ام این نیراه خوشتر را	بقیه نقیبه شوه
-----------------	---	----------------

بدر تو خلقی میکند هر سو من بد نام را کیشب بیامی و دست و آنگه پای و پاسے تو خواهم که خون خود می در گردن جاست کنم تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلفت تو نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان گر آب چشمی نیست آخر کم از لطف آره من عاشقم ای نیکو نبود گو ارا نام که تو ز غیسان که دل در عاشقے گشت تقوی ار سن	بس می نیایم خون کنم ده بن دل خود کلام را ز یکین بساطی میکند از خون چشم آن بام را دانی چه دولت میدی هر ساعت از لب جام را آخرد می آرام ده دل های بی آرام را دوخ مگر غیبه کند این شولما سے خام را ایندم که آتش در زدم باز از تنگ نام را از عافیت شربت دبی جان بلا آسام را نتوان لگام از شرح زو این تو سن بدرام را
---	---

غزل ۱۹ از دیوان	گر گشته شد خسرو ز غم مست چه بر خوبان نمم چون خنجر میدهم در گشته هم بجرام را	تحفه الصغر شوه
-----------------	--	----------------

پرده عاشقان در پرده کند چوری را دل که ز خلق میرودست ز بر مروسے ایکه نداری آگے از دل یے قرار ما بر سر و پاسے جان بود ناز و کمر شمه های تو روی پاکن و مکن صیوة ناز خویش دور گرچه عیار عاشقان می نشیند از دورت	بر طرے ولی فدا شانه کند چروسے را طغر فراع میکند بر سگان کوسے را چند بیا و میدی طسره مشکبوسے را داد بهانه هایسے جان بهانه جوسے را سجده رو دست بر طرف کعبه چاروسے را دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوسے را
--	--

<p>ہرچہ کہ پیش غنیمت تیرہ ترست روز من قصہ من مگر کتون آسنا و چشم گوید ست</p>	<p>منت آئند منہ بخت سیاہ روسے را از آنکہ بخت حیرت حق گفت و گوے را</p>
<p>غزل ۱۸ از دیوان</p>	<p>خسرو اگر نعمت خود و نالہ بس خد متش واجب چاوشان بند از پی ہای ہوے را</p>
<p>سے شب با منی بودم کجا رفت آن شب خوش آن شبہا کہ باوی بودی گسست و گسٹ خوش ہمیکر دم حدیثا برو و مرگان او ہر دم چہ باشد گشتے پس کہ در شبہای تار آخر بیای ای جان ہر قالی کے تازندہ شو تازندہ</p>	<p>کتون ہم بہت شب لیکن سیاہ از دو دو بار ہوا جہا نم شوی و تار یک چون باو آرم آن شبہا چو طفلان سور و تون و لقمہ خوانان بکلیتہا تو یہی زبرد و وارم چگونہ میگشتہ شبہا بکویت عاشقان از جان ہی کردند قالیہا</p>
<p>غزل ۱۹ از دیوان</p>	<p>میخ از ہیر جانے خسرو اگرے کشد باریت کہ باشد خوب و با تر ابے ز نگو نہ تد ہہا</p>
<p>چو چہن روسے از خندہ لب مبتد آنجا میخ نو دیدم و گفتم سپند سوز ایہنجا کسان بکوی تو پندم دہند ہر جا کے بچانہ تو ہمسہ روز آفتاب سیا بود تشانہ سست تری بات زلف چون بچیر کجا روم کہ زروسے تو ہر کجا کہ روم نزد نقش آسری ہای با و حال جانہا پست</p>	<p>کہ تاو گر نکند غنیمت ز ہر خندہ آنجا چو جان بجا بست چہ سوز و کسی سپند آنجا کہ دیدہ رو تو بند چہ جا کے سپند آنجا کہ آفتاب بنا روشدک ملتد آنجا بگیر بخت کہ ز پوانہ ایست جہت آنجا رسد ز جہد و ز لذت ہم گشتہ آنجا چگونہ اندا سیران در و مست آنجا</p>
<p>بزدستان تو ہر س زبختے غمخویش</p>	

غزل ۲۰ از دیوان	اگر که خسرو و حیا پاره مستند آنجا بقید نیت شعر
جانان بر پیشش یاد کن جان من کم بوده را ناخوانده سویت آدم تا گفته رفتی از برم رفتی تو و دانم که من تیره نامم از غمت باز آمی و نشین ساحتی آخر چه کم خواهد شدن کشتی مرا و نیست غم الا غم تا دیدنت دستی بودم بر لب تکی گفتی چایست این	واخر بر جنت باز کن آن چشم خواب لوده را یعنی سیاست این بود فرمان تا فرموده را پار پ کجا یا بیم کمون آن صبر وقتی بوده را گر شاد گردنی و می یاران غم فرسوده را گر میتوانی باز بخش آن جان ناخوش و در کز زهر داوی چایستی چند ان نبات کوه

غزل ۲۱ از دیوان	سودا خسرو هر شب پایان ندارد و تا آخر آخر که بر زن گئی آن چند تا پمپوده را
-----------------	--

که از گاهی من نیای باری منخ بیخون را که گر چه خون کند سلطان گیر و از پی خون را بسته است اینک منیم که گم و دیوار بیرون را هم از عازمی عنوان برون بر حال مصرع را همی جویم چراغ افروخته آنروز میمون را ولی بار پ بر باد از تنگ آن لطف شکران را نزد که شکر گوئی روز و شب محنت همایون را باز تنگ شکران نباشد نقل مخزون را	چه خواهی که در عاقبت این جان مستون را تو میکنی هر چه میخواهی نیارم دم زون را تخواهم و او در بان ترا بر درون رحمت دل من تا در دست خون بر چهره عنوانش شب در در عشیر را و من با سوخته جانی نه شبهای من بر در از این سیاست بیابان تو ای معنی که از اوی دور دای نیفتا و س چو لیلی بتی در مجنون تبارت خون خود نشد
---	--

غزل ۲۲ از دیوان	همه کس فخر شد بر کفیه خسرو و مکر خیمت کاش در جانان چندان نباشد سحر و افسون
-----------------	---

<p>چه اقبالست این یارب چه دولت و اقبال که سبب من آمد پیش من خنده زبان مشب بحد الله که بیداری شبها نشد صنایع تیشوشی دل رحیم در اسے نوبتی مشب کجا با بودی ای گلبرگ خندان است کو مشب توفی با من تو کا اللہ تو کی آید این یارب</p>	<p>کہ در کوی فراموشان گند شد یار میا را توقف کن کہ یکدم نگریم بر دین جو زارا پر میریم خفته در آغوش خوبان سر بلارا کہ خفتن در بر یار است بیداران شبمارا کہ چون حب اودہ امروز گلبرگ بیان رحنارا نیم با تو معاوۃ اللہ مرا کہے باشد این یارا</p>
---	---

غزل ۲۳ از دیوان	<p>چہ گوئی خسرو و اچندین ہوا سے وصل ما بودہ جیالست اینک رہہ وادی سوی خوش سودارا</p>	غزۃ الکمال شعر
-----------------	--	----------------

<p>جان بجا موشی بر آسب زبیر بان چسند را وی جو بیرون آمدی خوی کرده از بر قطره من نہ تو محروم و خلتی در گمان نیم خوش است چند طعنه عاقلاً از ایزد زمان بیرون خرام یک یک اندر کو تو بیدار آہ من مانند گزگر و دو خاک در کویت چه کار آید نسیم</p>	<p>گو یک امروز تو از ش میمان چسند را گشت طوفان بلائی خان زمان چسند را با دیار ب روز نیکو بد گمان چسند را سوخته چون میکنی نامہ زبان چسند را وہ کہ آخر چند سوزم سزبان چسند را بہر این برودم آخر استخوان چسند را</p>
--	--

غزل ۲۳ از دیوان	<p>صد جو خسرو میکند جان پیش آخر خندہ را کہ شد ہنگام بسین نا تو اسے چسند را</p>	بقیۃ شعر
-----------------	---	----------

<p>دیوانہ میکنے دل و جان خراب را بجزیم اگر چه رنجیق خون بود و بال بوی وصال در خور این روزگار نیست</p>	<p>مشکن نیاز سلسلہ مشکناں را تو خون من بر زبیر اسے تو اب را صنایع مکن بدلق گدایان گلاب را</p>
---	---